



des:roshana



نویسنده: نازیلا پناهی

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: [wWw.Romankade.com](http://wWw.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANKADE\_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

این رمان عاشقانه/غمگین دارای چهار شخصیت اصلی میباشد. نیلوفر مشتاق، رضانیکیپور، مهسا احمدی، ساسان کیایی. که بین این چهار نفر شخصیت های اولیه نیلوفر مشتاق و رضا نیکیپور هستند.

نیلوفر مشتاق: دختری ۱۱ساله. دانشجوی سال دوم ادبیات فارسی. با اخلاق آرام و شوخ و شیطونو درس خوان. متولد شده در تهران از خانواده ای متوسط به بالا دارای یک برادر ۱۱ساله به نام محمد و مادری ۱۱ساله به اسم

لیلا(لی لی) و پدری ۱۱ساله به اسم احمد رضا. نیلوفر از نظر ظاهری زیبا و بانمک. قدی بلند و پوستی گندمی. چشمان قهوه ای تیره با موهای بلند. بینی متناسب با چهره. لبایی برجسته

رضا نیکیپور: پسری ۱۱ساله. دانشجو سال اخر برق. مغرور، خشن اما مهربون، غیرتی و درس خوان. شاغل در مرکز خرید منطقه ی پاستاران مغازه شخصی نیلویا روسری فروشی و شال فروشی. متولد شده تهران از خانواده متوسط

عشق محبوب من

به بالا. دارای یک برادر به نام محمد ۱۱ساله دارای دو فرزند دختر و پسر در حال حاضر ساکن کانادا تورنتو میباشد. دارای خواهری به نام رزیتا ۱۱ساله متاهل و طراح لباس عروس. رضا پسری با قد کشیده. بدنی پرو بازوهای پر عضله وقوی. پوستی سبزه وچشمان قهوه ای مایل به عسلی موهای خرمایی و بینی متناسب با چهره.

مهسا احمدی: دختری ۱۱ساله دوست وهمکلاسی نیلوفر. متولد تهران. دارای خانواده متوسط به بالا. دارای یک خواهر به نام ارام ۱۱ساله. شیطان خنگ و دیوونه. قدی متوسط پوست سفید. موهای رنگ شده شرابی چشمانی خمارولبایی قلوه ای.

ساسان کیایی: پسری ۱۱ساله دوست وهمکلاسی رضا. قدی بلند بدنی ورزیده اندامی عضلانی وچشمانی عسلی تیره و پوستی سبزه. شوخ شیطان و باغیرت والبتة باهوش.

---

(نیلوفر)

با صدای ملایم رینگون هشدار گوشی آیفون قرمزم ار خواب بیدار شدم وکش وقوسی به بدنم دادم وروی تختم نشستم وبه پنجره اتاقم که به طرف خیابون بود خیره شدم. افتاب زیبایی بود که روی برگای درختا تابیده بود و درنگشون

رو جذاب تر کرده بود. نمیخواستم از دیدن این منظره بگذرم اما نمیشد ساعت ۱۱کلاس داشتم به زور بلند شدم واتاقم رو ترک کردم. خونه ساکت بود محمد عزیزه دلم رفته بود مدرسه وبابا جانمم سرکار بود و تنها مامان تواشپز خونه بود. به طرف دستشویی رفتم وبعد از شستن دست وصورتم به طرفم اشپز خونه میرفتم درحالی که با حوله صورتی نازم صورتم رو خشک میکردم به مامان گفتم:

عشق محبوب من  
من \_\_\_ سلام لی لی جونم

لی لی جون \_\_\_ سلام بیدار شدی؟

من \_\_\_ خیر هنوز زیر پتومم!!! چه سوالیه اخه؟

لی لی جون \_\_\_ خيله خب حالا بيا بشين صبحونه بخور

من \_\_\_ باشه برم حاضرشم که دیرم نشه میام

به طرف اتاقم رفتم و مقابل کمد لباسام ایستادم و به مانتو هام نگاه کردم. بالاخره یک مانتوی جلو باز زرشکی با شلوار پارچه ایطوسی و مقنعه طوسی برداشتم. لباسام رو پوشیدم و جوراب شیشه رنگ پا، پام کردم و جلوی ایینه ایستادم و ریمل زدم موژه هام پر حجم شدویکم برق لب قرمز زدم و کوله پزرشکی و کفشایه ورنی زرشکیمم برداشتم و رفتم به طرف اسپزخونه. همونطور که کوله و کفشام رو روز زمین میزاشتم از تایم کلاسیم به مامان میگفتم و بعد از خوردن چندلقمه پنیر و گردو با چایی شیرین تشکر کردم و به آژانس زنگ زدم. اخه من ماشین نداشتم و اینجوری راحت تر بودم. شماره اشتراکو گفتم و به طرف در بیرونی رفتم و کفشام رو پام کردم و پیه های ایوون رو اوادم پایین و با گربه طلایی توی حیاط که گذرا میومد و بهش غذا میدادیم بازی کردم نازش کردم و بعد اژانسیه بوق زد و منم رفتم بیرون. ترافیک شدیدی بود با اینکه من □□□□ راه افتاده بودم مطمئن بودم یکم تاخیر میکنم چون ترافیک شدید بود. بین راه تلفنم زنگ خورد و از داخل کوله ام پیداش کردم و جواب دادم مهسا بود:

من \_\_\_ جانم؟

عشق محبوب من  
مهسا\_\_ کجایی؟

من\_\_ تو آژانس دارم میام

مهسا\_\_ اوکی زودی بیا که تاخیر نخوری

من\_\_ باشه عزیزه دلم

خلاصه بعد از کلی علافی تو ترافیک □□□□ دقیقه رسیدم بعد از حساب کردن کرایه با سرعت باد به طرف کلاسم دویدم  
نفسم دیگه کشش نداشت پشت در کلاس یکم نفس گرفتم و لباسامو مرتب کردم و تقه ای به درزدم. برعکس با  
استاد عفیفی کلاس داشتیم که رو نظم خیلی حساس بود.

استاد عفیفی\_\_ بفرمایی

من\_\_ اجازه هست استاد؟؟

استاد عفیفی\_\_ خانوم مشتاق از شروع کلاس پنج مین گذشته! دیر کردید

من\_\_ عذرمیخوام. استاد ترافیک تهرانه دیگه

عشق محبوب من  
استاد سری تکون داد وگفت:دیگه تکرار نشه.

من\_\_\_چشم چشم

سریع به طرف مهسا رفتم ورو صندلی خالی کنارش نشستم و تا پایان کلاس هواسم متمرکز به درس بود. تا لاشب  
کلاس داشتیم برای همین بعد کلاسا سری به کافه دانشگاه میزدیم.

بعد از اتمام کلاس استاد عفیفی مهسا پیشنهاد کرد بریم کافه و منم قبول کردم اخه امروز قهوه نخورده بودم. دوتایی  
به طرف کافه رفتیم وروی اولین صندلی کنار پنجره نشستیم و قهوه سفارش دادیم.

مهسا\_\_\_ نیلومیشه این بیت شعر رو برام معنی کنی؟

مهسا بیت شعری مقابلم گذاشت

من\_\_\_اره رد کن بیاد

(عشاق به درگهت اسیرند بیا... بدخویی تو برتونگیرند بیا

هر جور و جفا که کرده ای معذوری... زان پیش که عذرت نپذیرند بیا)

بیت رو خوندم و روان براش ترجمه کردم که با پایان ترجمه من قهوه ها رسید و مهسا برگه بیت رو برداشت و تشکری  
کرد و داخل کیفش گذاشت.

من\_\_\_وای این قهوه از بهشت اومد ها|| از صبح قهوه نخوردم

مهسا\_\_\_اره میچسبه به دلم

من \_\_\_ تند بخور که بریم سرکلاس

مهسا باشه ای گفت ورود خوردیم وبه طرف کلاس راه افتادیم

کلاسا تموم شد وکلاس [تا] هم کنسل شد چون استاد نیومده بود با مهسا به طرف درخروجی رفتیم که مهسا گفت میرسونمت ومنم ازخدا خواسته قبول کردم.

به طرفماشینش رفتیم وسوارشدیم وراه افتاد توی راه مهسا پخش رو روشن کرد واهنگ (چه پسری از ساسی مانکن) شروع به خوندن کرد.

منم با هاش همخونی میکردم که ضبط صداش کم شد سوالی به مهسا نگاه کردم

من \_\_\_ چرا کمش کردی خووو؟؟

مهسا \_\_\_ کارت دارم.. نیلو ما سه شنبه دعوتیم خونه عموم تولد گل رخ میای بریم باهم من شال بخرم؟

من \_\_\_ اونهمه شال داری یکیشو سرت کن دیگه توکه اونجا درش میاری.. ولی من میام بریم مشکلی نیس

مهسا \_\_\_ اخه شال زرد ومشکی میخوام، اون پیرهن مشکیم که گلایه زرد داره رو میخوام بیوشم تم داده مشکلی زرد

من \_\_\_ چه خوب اتفاقا لباسه بهت میاد بریم اره میام



مهسا خوشحال شد وگفت \_\_\_ پس من میام دنبالت

رسیدیم خونه ومن تعارف کردم بیاد داخل اما مهسا قبول نکرد ومنم پیاده شدم وبه طرف خونه رفتم وبا کلید درو باز کردم.

پله های ایوون رو رد کردم وکفشامو دراوردم وبه داخل خونه رفتم.خاله مهین با عروسش بیتا اومده بودن با سرخوشی سلام دادم وخوش امد گفتم وبه طرف اتاقم رفتم ولباسامو عوض کردم وتاپ شلوارکی پوشیدم وبه طرف دستشویی رفتم ودوباره به اتاقم برگشتم ولباسامو با تیشرت طوسی وگرمکن مشکی عوض کردم وموهامو باز کردم شونه کردم ودم اسبی بستم وارایش نکردم فقط رژلب زدم که خیلی ماست نباشم وصندل مشکی هم پام کردم وبه سمت پذیرایی رفتم.با بیتا مشغول حرف زدن بودم که خاله گفت:

خاله مهین \_\_\_ لیلا به نیلوفر بگو.

من \_\_\_ چه خبره؟؟چی میخواین بگین؟؟با شیطنت گفتم اینارو

لی لی جون \_\_\_هیچی فضول

خاله مهین \_\_\_|| چرا نمیگی؟خودم میگم

اینوگفت .اجازه مخالفت مامان رو نداد وروبه من گفت:نیلوفر خانوم موعمنی زنگ زدن به مامانت وتورو خواستگاری کردن.پسزه خوبی دارن ||سالشه مناسبه پزشکی میخونه

من \_\_\_باشه خاله جون.لی لی جون بگو نه لطفا.

لی لی جون\_\_ باشه مادر

بیتا\_\_ نیلوجون کم پیدا میشه خاستگار دکترهااا قبول کن

با احم به طرف بیتا برگشتم وگفتم:بیتا جون برا من شغل مهم نیست.اما من میخوام خودم همسرایندم رو انتخاب کنم

خاله مهین\_\_ ای خاله مگه بیتا هم خودش انتخاب کرد؟ماماتن باباش گفتن واونم قبول کرد

من\_\_ خاه بیخیال،من خودم شوهرمو انتخاب میکنم دیگه چیزی دربارش نگین بعدشم ازینا گذشته من هنوز کاردارم خودمو پابند کسی نمیکم

خاله مهین\_\_ ای خاله از دست تو

گذشت وخاله وبتا ساعت ۱۱:۱۱ رفتن ومنم وسایل پذیرایی رو جمع کردم ورفتم اتاقم

نشستم واینباکسم رو چک کردم وجواب چندتا از مسیج های دوستام رو دادم که مامان صدام کرد وگفت بابا اومده بیا واس شام.رفتم دیدم محمد با بابا سرمیز تواسپزخونه نشسته واز مدرسش میگه از کنارش رد شدم سرشو بوسیدم ونشستم ومامان کتلت هارو گذاشت وخودشم نشست.شروع به خوردن کردی که بابا شروع به پرسیدن سوالاتش کرد

عشق محبوب من  
بابا\_\_ لایا جان چه خبر از صبح؟

لی لی جون\_\_ سلامتی مهین و بیتا و مدن یکم نشستن و رفتن سلام رسوندن.

بابا با رضایت سری تکون داد و رو به محمد گفت\_\_ گل بابا مدرش چطور بود؟

محمد با ذوق گفت\_\_ امروز رفتیم باغ مدرسه برا جمع کردن کاج و بعدم زنگ هنر رنگشون کردیم

بابا دستی به سر محمد کشید و گفت هنرمندی دیگه مثل من.

و هممون زدیم زیر خنده. بابا رو کرد به من و گفت: تو چه خبر گفتی بابا؟

من\_\_ لبخند زدم و گفتم هیچ خبر مثل همیشه دانشگاه و کلاس اما امروز 6 برگشتم چون استاد نیومد.

بابا لبخند زد و دوباره سکوت حکم کرد سر میز

بعد از خوردن شام بابا بلند شد و مامان رو بوسید و گفت عالی بود خانوم مرسی

مامان با ناز خندید و نوش جانی گفت. بعد از بابا محمد بلند شد و گفت: خوشمزه بود. مامان لبخند زد و گفت نوش

پسره مامان

منم تشکر کردم و مامان گفت: نیلوجانم به حرف خاله فکر کردی؟

من\_\_ لی لی جون بیخیال عزیزه من، من هنوز برنامه دارم واس ایندم ازدواج چیه

عشق محبوب من

مامان سری تکون داد و بلند شد به جمع کردن میز و منم کمکش کردم. بعد از اتمام کارا مامان ظرف میوه رو داد و گفت ببرم دوره هم بخوریم. گرفتم و رفتم سمت پذیرایی و روی میز گذاشتم. بابا پر تقل برداشت و پوست کرد و به من و محمدم داد. مامانم اومد و دوره هم میوه خوردیم. ساعت تقریباً ۱۱ بود که محمد گفت خوابش میاد و رفت بخوابه منم بعد از اون گفتم میرم استراحت کنم و به طرف اتاقم رفتم لباسام رو با تاپ شلوارک گشاد و راحتیم عوض کردم و رفتم زیر پتوم و مشغول چک کردن گوشیم شدم.

تواین بین که گوشیمو چک میکردم مهسا مسیج زد: فردا ۱۱:۰۰ میام دنبالت بریم خرید اوکی؟؟

اخره فردا کلاس نداشتیم واس همون راحت بودیم.

جواب دادم: باشه ماهی کوکولو منتظر تم

بعد از جواب دادن به مسیج مهسا رفتم سراغ رمانم به اسم دختری زیر باران خوندم و خوندم تا اینکه چشم باز کردم با صدای رینگون هشدار گوشیم و دیدم گوشی تو همون حالت دیشب دستمک مونده و رمانم رو صفحس فهمیدم خوابم برده یهویی. ساعت ۱۰ صبح بود و من بلند شدم و به طرف حموم رفتم و دوش گرفتم و سر حال شدم بعد از اتمام کارم به اتاقم برگشتم و موهامو خشک کردم و یه تیشرن سفید با نوشته انگلیسی (آی لاو گاد اند گاد لاو می) رو تنم کردم با شلوار لوله ای دمپا ۱۱ مشکیم. بعدم مانتوی مشکی حریر جلو بازم رو، روی تیشرتم پوشیدم و کفش اسپرت سفیدم و پام کردم همراه با شال هنرمندی سفیدم و ریمل زدم و رژ قرمز مخملی یکم از موهامم فرق کج زیر گوشم دادم که از جلوی شالم خودنمایی میکرد. یک کیف سفید اسپرت هم برداشتم و گوشیمو داخلش گذاشتم و به سمت مامان رفتم که تو حال نشسته بود و مینوشت. مامان که منو دید و گفت:

لی لی جون\_\_ کجا به سلامتی تیپ زدی؟؟

من\_\_ من همیشه تیپ میزنم. اما اینبار با مهسا میریم خرید

لی لی جون\_\_ باشه مواظب خودت باش سلام برسون

همون موقع مهسا تک زد و سریع از لی لی جون خدا حافظی کردم و رفتم پایبی و از خونه زدم بیرون تو ماشین نشسته بود و به ایینه ضل زده بود در ماشین رو باز کردم:

عشق محبوب من  
من \_\_\_ خوشگلیی عزیزم

مهسا \_\_\_ صددرصد

نگاهی بهش انداختم مانتوی فیروزه ای با شلوار وشال سفید وکیف وکفش فیروزه ای. عالی بود رژصورتی نازی که زده بود پوست سفیدش رو به رخ میکشید موهای شرابی فرشدشم دورش ریخته بود که از زیر شال کوتاهش نمایش داده میشد.

با کلی تفکر رفتیم مرکز خرید منطقه فرشته. وارد شدیم ومغازه هارو گشتیم اما نتیجه ای نداشت که من چشمم خورد به مغازه ای به نام(نیلویا) روسری فروشی بود اما بسیار شیک وساده به مهسا نشونش دادم وبی معطلی رفتیم داخل.

فروشنده \_\_\_ خوش امیدید. نیکپورهستم در خدمتون

من ومهسا سلام کردیم وتشکر کردیم

مهسا \_\_\_ شال مشکی ویا ترکیبی از زرد ومشکی میخواستم

نیکپور \_\_\_ بله حتما بفرمایید

چندمدل زیبا ومتنوع شال وروسری با ترکیب مشکی وزرد وبلعکس برای مهسا آورد ومهسا مات شده بود رو این همه شال وروسری به انتخا من یک

شال مشکی با گل های ریز زرد برداشت.

نیکپور \_\_\_ افرین به این سلیقه خدمت شما سرکار خانوم

مهسا \_\_\_ خیلی متشکرم قیمت لطفا

نیکپور \_\_\_ قابل نداره خانوم مهمان نیلویا باشید

مهسا \_\_\_ خیلی ممنونم بفرمایید

نیکپور \_\_\_ 135 تومن

مهسا \_\_\_ تخفیف نمیدین؟؟

نیکپور \_\_\_ شما 130 بدین

مهسا قبول کرد و کارت کشید وبا تشکر از مغازه خارج شدیم.مهسا بابت انتخابم ازم تشکر کرد وگفت بهترین شالش اینه.منم خوشحال شدم که سلیقمو پسندید.باهم به طرف کافی شاپ همیشگیمون رفتیم واون نوتلا سفارش داد ومن قهوه ترک.مشغول حرف زدن شدیم وساعت ۱۱ظهر عزم برگشت کردیم.مهسا منو رسوند وگفت میاد فردا دنبالم اما منقبول نکردم وبهونه اوردم.دوست نداشتم بخاطر من اینهمه تو کوچه ها رانندگی کنه. خدافظی کردیم ومن برگشتم توخونه وبلند سلام کردم ومامان ومحمد گرم جواب دادن.به طرف اتاقم رفتم ولباس راحتیمو پوشیدم ویکم دراز کشیدم .که نفهمیدم چی شد که خوابیدم.ساعت ۱۲بود که محمد صدام کرد وبرای صرف ناهار رفتم اشپزخونه لی لی جون خورشت کرفس درس کرده بود با لذتن خوردم ودوباره به اتاقم رفتم وخوابیدم.

عشق محبوب من

اون روزم تموم شد و حالا صبح چهارشنبه بود که تا کلاس داشتیم. بعد از خوردن صبحونه و شستن دست و صورتم مقابل کمدم ایستادم و یک مانتوی طوسی با شلوار جین لوله ای مشکی پوشیدم و مغنعه مشکیم رو سرم کردم و کفش اسپرت مشکی رو پا زدم و کوله مشکی قدیمیم رو برداشتم و با کمی ریمل و رژبه صورتم رنگ دادم و زدم بیرون از اتاق. عزم رفتن کردم امروز کلاس شروع میشد والان دقیقه بود تصمیم گرفتم پیاده برم.

مامان خواب بود و برای همین براش نامه نوشتم که پیاده میرم و تایم اتمام کلاسام نوشتم و نامه رو گذاشتم رو گوشی مامان و بعد از اون از خونه زدم بیرون هندزفری هامو گذاشتم و اهنگ رو پلی کردم.. (اروم اروم اومد بارون شدید عاشق زدیم بیرون) چه اهنگ قشنگی بود که منو دیوونه خودش کرده بود. یه جورایی حس میکردم عاشقاخیلی خوشبختن دوست داشتم یه روزی عشق رو تجربه کنم اما بازم نمیخواستم پابند بشم توهمین فکرا بودم که کم کم به دانشگاه رسیدم. به سمت کلاس رفتم بینراه تو محوطه چندتا از دوستام برام دست تکون دادن که منم با تکون دادن سر و یه لبخند جوابشون رو دادم. دیگه به کلاس رسیدم که سرگرم گذاشتن هندزفریم تو کولم شدم و همونطوری میرفتم طرف کلاس که یک دفعه سرم رو بالا اوردم و خوردم یه جسم سنگین و سفت کمی عقب رفتم و سرمو بالا گرفتم که یه پسر خوشتیپ و خوش چهره رو دیدم.

پسر\_\_\_ هواستون کجاست خانوم؟ خوبید؟

من\_\_\_ عذرخواهی میکنم شرمنده. بله خوبم

پسر\_\_\_ من کیایی هستم. از نوع ساسان.

من\_\_\_ خوشبختم آقای کیایی. من بازم شرمندتونم

ساسان\_\_\_ خواهش میکنمتون دوباره یا علی

عشق محبوب من

بدون حرف فقط لبخند زدم و سرم رو تکون دادم و زود رفتم سر کلاس. مهسا نشست به بود و گرم مشغول حرف زدن با  
مبایلیش بوداروم رفتم کنارش و نشستم رو صندلی خودم و مشغول دیدم بیرون شدم از پنجره داخل کلاس. یک دفعه  
مهسا داد بلندی کشید و گوشی رو قطع کرد. با ترس برگشتم و گفتم:

من \_\_\_ چته روانی؟؟؟

مهسا \_\_\_ اه... از دست مامانم ول کنم نیست

من \_\_\_ وا خب بنال چته؟

مهسا \_\_\_ گیر داده باید با پسر شمس ازدواج کنی... پسره نکبت

من \_\_\_ پسر شمس کیه دیگه؟

مهسا \_\_\_ همسایمون که قد بابام سنش 37 سالشه

بلند خندیدم و از خنده زیاد به خودم پیچیدم که مهسا با حرص کوبید به پهلو

مهسا \_\_\_ اه احمق منه خرو بگو با تو درد و دل میکنم.

من \_\_\_ مهسا خه خنگالو مجبور نیستی بگو نه



عشق محبوب من  
مهسا\_\_\_ گفتم هزار بار گوش شنواییست

اومدم جواب بدم که استاد اومد و منصرف شدم

اون روز تا ۱۱ شب پیش مهسا بودم و باهاش حرف میزدم و آخر تونستیم مامانشو راضی کردیم. آخر با خوشحالی رفتم  
خونمون

گذشت و مهسا هم سه شنبه به مهمونیش رسید و برام عکساشو فرستاد.

شبو خوابیدم و راحت استراحت کردم پنجشنبه ها کلاس نداشتم بنابراین تا لنگ ظهر خوابیدم. صبح  
ساعت ۱۱ بیدار شدم و رفتم طرف پذیرایی مامان مشغول نوشتن نامه برای دانش اموزاش بود که ایران نبودن و منم  
کنارش نشستم و پاهامو جمع کردم و گوشیمو چک میکردم.

مامان\_\_\_ مهسا زنگ زد و برا دوشنبه تولد آرام دعوت کرد همراه محمود من اما من قبول نکردم ولی تو و محمد  
میرین

من\_\_\_ ااا من چی بیوشم؟

مامان\_\_\_ میخوای با مهسا برو خرید اونم میخواست تو باهاش بری

من\_\_\_ اوکی هماهنگ میکنم

بلند شدم و به مهسا زنگ زدم و گفتم عصر برای خرید بریم. اونم گفت امیاد دنبالم تا بریم. تند تند آماده میشدم. یه  
تیشرت قرمز ساده پوشیدم و شلوار جین سبزی شمی لوله ای رو پام کردم و مانتوی بلند و جلو باز حریر یشمیم رو هم  
پوشیدم و کفش کتونی قرمز پازدم و شال هنرمندی قرمز رو سرم کردم، با کمی ریمل به چشمام حجم دادم و رژ قرمز  
ماتم زدم و کیف قرمز خوش رنگم رو دستم گرفتم و از اتاق زدم بیرون و با تک زنگ مهسا از حیاط خارج شدم

مهسا\_\_\_ سلام خوشگله، واوو چه تیپی زدی؟

من \_\_\_ چطوری خواهر آرام خانوم. توام عالی شدی

واقعا زیبا شده بود شلوار سفید با مانتوی کوتاه قرمز وشال سفید وگفت وکیف سفید با ارایش مات وکامل.

مهسا \_\_\_ بریم کجا؟

من \_\_\_ همون مرکز خریدی که رفتیم شال گرفتیم اونجا لباساش محشرن

مهسا با حرکت سر تایید کرد وراه افتاد. تورا از آرام وذوق کردناش گفت ومنم بلند بلند خندیدم. رسیدیم وماشین رو هدایت کرد سمت پارکینگ. بعداز اتمام پارک کردن ماشین پیاده شدیم وبه سمت مرکز خریدرفتیم.

مراسمای خانواده مهسا مختلط بود وبرای اونا مهم نبود اما برای من وخانوادم مهم بود که مقابل نامحرم حجاب داشته باشم. به همین دلیل با گشتن زیاد یک کت وشلواردخترونه شیک چشمم رو به خودش گرفت. کت وشلوارمشکی با زیرکتی گلبهی. استین مانتوی مهساروکشیدم ودنبال خودم کشوندم واوونم نارضایتیش رو اعلام میکرد اما اهمیتی نمیدادم. بالاخره رفتیم داخل مغازه.

فروشنده که خانومی شیک پوش وخوش چهره ای بود گفت: درخدمتم

من \_\_\_ اون کت وشلوار مشکی پشت وبتترین رو میخواستم اگه لطف کنید

فروشنده \_\_\_ حتما چندلحظه

بعد از چنددقیقه همراه لباس اوامد من مشتاق به طرف اتاق پرو رفتم. با دیدن خودم تو اون لباس خیلی ذوق کردم محشر بود وعالی ساده اما شیک. بدون توجه به حرفای مهسا که بیا بیرون من ببینمت لباسو دراوردم واومدم بیرون وگفتم همینو برمیدارم

فروشنده \_\_\_ باعث افتخاره عزیزم

عشق محبوب من  
من \_\_\_ ممنونم لطف دارین. قیمت رو لطف کنید؟

فروشنده ناقابله. □□□□ تومن

من \_\_\_ خیلی ممنون.

بعد از حساب کردن لباس و تشکر کردن از فروشنده از مغازه به همراه مهسا خارج شدیم و با اصرار من به طرف نیلویا رفتیم.

وارد که شدم جا خوردم

ساسان \_\_\_ ایااا تویی که!! اینجا چیکار میکنین؟

من \_\_\_ آقای کیایی؟؟

با فریاد ما اون پسره که سری پیش اینجا بود هراسون اومد و با دیدن من و مهسا لبخند زد و گفت: خوش اومدین

من \_\_\_ ممنونم از تون

ساسان موضوع رو گفت و رضا لبخند زد

رضا \_\_\_ در خدمتم

من \_\_\_ به شال مشکی با ترکیب گل‌بهی میخواستم

عشق محبوب من  
رضا\_\_ همراهم بیاین

بارضا رفتم وشونه به شونش حرکت کردم یه جور حس غرورداشتم که کنارشم باهم به طرف طبقه های رنگ های تیره رفتیم وبه سلیقه خودش یه شال مشکی با گلای ریز گلبهی بهم داد

رضا\_\_ این چطوره؟

من\_\_ واقعا زیباست ممنونم

رضا\_\_ خواهش میکنم به این اکتفا نکنید خودتون هم انتخاب کنید

من\_\_ نه نه همین فقط همین

رضا لبخندرضایت بخشی زد وگفت مبارکه.

اما این شال رو به عنوان هدیه به من داد که ساسام ومهسا تعجب کردن.بعد از تشکر وخداحافظی از نیلویا خارج شدیم مهسا هم پیراهن بلند مشکی تنگ گرفت که یک بند طلایی دوره کمرش بود.زیبا بود وبه پوستش میومد. بعد از اتمام کارمون تا رسیدن به خونه مهسا از حسن من به رضا وحس رضا به من میگفت ومن فقط میگفتم دروغه اما مهسا اصلا گوشش بدهکار نبود.بعد از رسیدن به خونه ازمهسا تشکر کردم وخداحافظی کردم.

رفتم داخل که مامان بابا درگیر حرف زدن بودن وبلند میخندیدن ومحمد با ماشیناش بازی میکرد سلامی دادم وخریدامو نشونشون دادم واونا هم با رضایت لبخند زدن وتبریک گفتن ومنم بعد از عذرخواهی به اتاقم رفتم تا استراحت کنم.تا نیمه های شب به حرفای مهسا فکر میکردم نمیدونم چرا حسم میگفت رضا برات مهمه.توهمین خیالات بودم که خوابم برد.

روز جمعه هم بی مزه گذشت ومن حوصلم سررفت.بالاخره جمعه تموم شد ورسیدیم به شنبه صبح ساعت ۱۱.کلاسم هشت صبح شروع میشد برای همون زود به حمام رفتم ودوش گرفتم موهامو خشک کردم واینبار قبل از لباس

عشق محبوب من  
پوشیدن ارایش کردم و بعد با پوشیدن شلوار جین مشکی و مانتوی مشکی با دکمه های طلایی پوشیدم و مغنعه ام رو  
سرم کردم و با برداشتن کوله مشکیم و پوشیدن کفش اسپرت مشکیم از خونه زدم بیرون و به طرف دانشگاه رفتم  
و بین راه با دربست خودمو به دانشگاه رسوندم.

وارد کلاس شدم و مهسا برام دست تکون داد با لبخند به طرفش رفتم و سلام کردم

مهسا\_\_ چطوری؟

من\_\_ خوب خوب

مهسا\_\_ بعداون هدیه بایدم خوب باشی

اومدم جواب بدم بازم استاد اومد و نشد جوابشو بدم فقط باحرص بهش نگاه میکردم

کلاس تموم شد و دوتایی رفتیم بیرون تو محوطه رو نیمکت نشستیم

برگشتم با گربه کناره نیمکت بازی کنم که یکی فریاد زد: بااااز تووووو

با تعجب برگشتم دیدم ساسان و رضا هستن

همه به هم سلام کردیم و نشستیم که مهسا گفت

مهسا\_\_ شما اینجا چیکار میکنین؟؟

ساسان\_\_ هههه اومدیم هواخوری! خانوم کوچیکه ما اومدیم دانشگاه سال اخرمون رو بگذرونیم

عشق محبوب من  
مهسا\_\_ کوچیکم خودتی

من ورضا با تعجب بهشون نگاه میکردیم که من ریز خندیدم

ساسان\_\_ خب بیان بریم کافی شاپ نزدیک دانشگاه

مهسا رضایتش رو اعلام کرد وبا اصرار زیاد ساسان من ورضا راضی شدیم.به طرف کافی شاپ رفتیم وگوشه ترین قسمت رو برای نشستن انتخاب کردیم.

گذشت وماکلی خودمون به همدیگه گفتیم ودراخر وقتی قرار بود از هم جدا بشیم رضا وساسان خواهان شماره هامون شدن تا دوباره هماهنگ کنیم

من ومهسا با دادن شمارمون لازشون جدا شدیم ورفتیم سمت خونه

توراه مهسا هی میخندید بی جهت.هی میگفتم شاید دیوونه شده اما نه این امکان نداشت. اخربه حرف اومد:

مهسا\_\_ میگم نیلوفر دیدی چقدگرم گرفتن باهامون؟؟

من\_\_ خیلی هم خوب نیست دلیلی نداره باهامون گرم بگیرن

مهسا\_\_ اما توشمارتو دادی

من\_\_ خب بدم

(اخرم حرف من بود همیشه)

مهسا\_\_ عشق دردیست بی پایان

با گفتن این جمله تموم ذهنم بهم ریخت وتا رسیدن به خونه سکوت کردم

بعد از پیاده شدن از ماشین مهسا ازش تشکر کردم وخداحافظی کردم.

وارد خونه شدم وسلام کوتاهی کردم وبه سمت اتاقم رفتم.بعد از خوردن شام دوباره به طرف اتاقم رفتم وروتخت خوشخوابم ولوشدم

عشق محبوب من

اسپیکرم رو روشن کردم وچشمام رو بستم ورو اهنگ تمرکز کردم که برای پیام اومد از یک شماره ناشناس. باز کردم که دیدم نوشته:

رضا\_\_\_ سلام رضاهستم،حالتون چطوره؟

با تعجب به پیامش نگاه کردم فکر نمیکردم پیامی بهم بفرسته اخه بهش نمیخورد.نوشتم:

من\_\_\_ سلام ممنون.کاری داشتید؟

رضا\_\_\_ فقط میخواستم حالتون رو بپرسم

یکم چت کردیم وبعدهم دیر وقت بود وباهم کافی شاپ نزدیک دانشگاه قرارگذاشتیم،مقابل کمد لباسام ایستادم وتیشرت سفیدم رو با شلوار سفید پوشیدم ومانتوی بلند حریر جلو بازه سورمه ایم رو روش پوشیدم.اخه من عاشق مانتو های جلو باز بودم برای همون بیشتر مانتو هام اینجوری بودن.شال سفیدم با کفشای سفیدم پوشیدم ورژقرمز رو با کمی ریمل زدم واز خونه زدم بیرون وبا تاکسی به کافی شاپ رفتم.

وارد شدم ونشستم وبا رضا احوال پرسیی کردم وسفارش دادیم.

یکم گذشت که صدای بلند کل کل وخنده ی یک دختر وپسر همه کافی شاپ رو به لرزه درآورد برگشتیم به طرف سر وصدا چیزی دیدیم که مردیم از تعجب

باورم نمیشد ذاین مهسا بود واونم ساسان..خدایا باورم نمیشد

من ورضا ایستادیم وبه طرفشون رفتیم اونا هم با دیدن ما از تعجب شاخ در آورده بودن همه بهم نگاه کردیم وخندیدیم اخرم کنارهم نشستیم وهمه توفاز این تصادف بودیم که

ساسان\_\_\_ دیگه بی خبراز ما میان اینجا؟؟؟مهسا جونم بیا مام بیخبر بیایم از این به بعد

من ورضا با تعجب بهشون ضل زدیم که :

مهسا\_\_\_ راستش نیلوفر جان من وساسان تصمیم گرفتیم باهم باشیم وخیلی اخلاقیاتمون به هم شبیه.

من بلند خندیدم ورضا از خنده من دستش رو روی لبش قرار داد تا جلوی دیده شدن لبخند ریش رو بگیره

من\_\_\_ مبارکه چه بیخبر؟میدونستم مهسا کارخودت رو کردی دل آقای کیایی رو دزدیدی.

عشق محبوب من  
ساسان\_\_ نیلوجان منو ساسان صدا کن

رضا\_\_ سااااااااان ببند

ساسان\_\_ اوکی بستم

خلاصه باکلی کل کل وبگو و مگو و خوشگذرونی از هم جدا سدیم و قرار شد رضا من رو برسونه و ساسان مهسارو

هرکدوم به طرف ماشینامون رفتیم و سوار شدیم

توی راه رضا از هردری حرف میزد و من لبخند میزدم اون از خانوادش میگفت و منم از خانوادم میگفتم واز همه جالب تر اشتراک اسمی بین برادرانمون بود و خوشحال بودم از اینکه یک خواهرم داره میتونم ببینمش.

بعد از رسیدن به خونه از رضا تشکر کردم

رضا\_\_ نیلوفر خانوم، اجازه میدین ارتباطمون بیشتر باشه؟

منم که از ته قلبم خوشحال شده بودم و قند توی دلم اب میشد گفتم:

من\_\_ حتما چرا که نه؟

رضا لبخندی زد و گفت ممنونم ازت

و بعد از دل کندن از تعارفات بیخودمون رفتم تو خونه و رضا تا آخری که در حیات رو بستم نگاهم میکرد.

شب تا خوده صبح به رضا فکر میکردم و حرفاش یه حسی بهش داشتم اما باورم نمیشد.

بلاخره دوشنبه شد و رفتم تولد خواهر مهسا و کلی خوش گذشت. همون شب رضا پیام داد تا برم کافه مکث و خواهرش رو بهم معرفی کنه

قرارمون ساعت ۱۰ بود و من کلی وقت داشتم آماده بشم

بعد از مراسم تولد که رفتم خونه با محمد خوابیدم فرداش عصر ساعت ۱۰ رفتم حمام و کلی کیف کردم و اوامد موهامو خشکس کردم و فر ریز کردم و شلوار لوله ای مشکی دمپا ۱۰ رو پام کردم و امنتوی بلند و کمی تنگ طوسی رو پوشیدم



عشق محبوب من

وشال مشکی رو سرم کردم وموهای جلومو کج از زیر شالم دراوردم وادکلن محبوبم رو زدم ولاک طوسیمم زدم  
ورفت سمت کافه مکس

وارد شدم وبعد گشتن چشماما دنبال رضا دیدمشون وبه سمتشون رفتم.

رزیتا خیلی ناز بود با لبخند پر رنگ بهم سبلام کردن ومنم جواب دادم.

خلاصه گفت وگویی اون شبمون این بود که رزیتا میخواست ما چند ماهی باهم باشیم واشناشیم تا بعد اونام اقدام  
کنن وبیان خواستگاری

سه ماه بعد

سه ماه با همه لذتاش گذشت ومن ورضا عاشق تر از همیشه میشدیم یه حس خاصی بهش داشتم که وصف شدنی  
نبود انقدر وابستش بودم که شبا نصف شب باهش حرف میزدم. امتحانام شروع شدن ومن نفهمیدم سختیاشو که  
تموم شدن. آخرین امتحانم بود رضا اومد دنبالم که بریم نهارو بیرون بخوریم

تواین مدت رضا خیلی مراعاتم رو میکرد وسنگین ومردونه کنارم بود. میفهمین که؟

بعد از رسیدن به رستوران ونشستن روی یک تخت سنتی زیبا :

رضا \_\_\_ خانومم چطوره؟ راحت شدی دیگه امتحانات تموم شد

من \_\_\_ مرسی عزیزم خوبم اره تموم شد تا بیشتر باتوباشم

رضا \_\_\_ منکه از خدامه بانوی زیبای من

با هر کلمش کیلو کیلو قند تو دلم اب میشد

عشق محبوب من

یک لحظه رضا گفت مهسا وساسان دیوون وساسان کالا عقلش رو از دست داده از وقتی بامهساست. هر دو خندیدیم که یکپهو

خندم خشک شد و بدنم یخ کرد

رضا \_\_\_ خانومم چی شدی؟

با تردید گفتم:

من \_\_\_ ر... رضا... خو... خون دماغ... کردی

رضا \_\_\_ غصه نخور لابد از افتابه

رفت تا بشوره صورتشو اما من هنوزم شکه بودم و گریه گرفته بود و گریه کردم

رضا برگشت و با دیدن من گفت:

رضا \_\_\_ خانومم نبینم گریه رو. من خوبم نگا سالم

من \_\_\_ رضا! نمیخوام از دستت بدم باید بریم دکتر

رضا \_\_\_ چیزی نیست خانومم خوبم

دیگه غذا رو آوردن و رضا اجازه مخالفت به من نداد

گذشت و گذشت که مرتب رضا خون دماغ میکرد و من هر وقت میگفتم بریم دکتر رضا عصبی میشد

باز هم مدت ها گذشت که یک روز رزبتا ازم خواست ☹️ صبح برم کافه مکس

زودتر از تایم قرار با مانتوی ابی نفتیم وشلوار پارچه ای مشکیم وشال مشکیم وکفشای ابی نفنیم زدم بیرون از خونه

رفتم کافه که دیدیم رزیتا هم اومده زودتر

نشستم وباهم گرم احوالپرسی کردیم که حرفایی زد که داغون شدم وترسیدم اما من ایستادم وقبول کردم محکم قول دادم وقبولش کردم

رزیتا\_\_\_ نیلوفر جانم حرفای امروزم مهمه لطفا خوب گوش کن وفکر کن امروز جوابمو نده.

با تکنون دادن سرم تایید کردم وباشه ای گفتم

رزیتا\_\_\_ مامان میگفت رضا8سالگی دچاره بیماری شده.سرطان خون.اما بعد از چند سال که شد10ساله دکترا معالجتش کردن وتا الان خوبه خوب بود اما مدتی شده دستمال خونی از اتاقش پیدا میکنیم وبه وقتایی سرمیز ناهار وبیا دوره هم بخون دماغ میکنه.هممون نگران بودیم که با دکترش حرف زدیم وگفت اوت کرده بیماریش ونهایت اگه شیمی نشه ۱سال بیشتر زنده نیمونه

همه غمای عالم ریخت به دلم وسوخت قلبم از این حرفش

بلند زدم زیر گریه که همه برگشت مارو نگاه میکردن

رزیتا\_\_\_ عزیزم برادر منم هست اما این سرنوشته ولی رضا گوش نمیده که باید شیمی بشه تا نهایتا10سال بیشتر زندگی کنه فقط تومیتونی.

میخوام ببینم میتونی بایک مرد مریض سرکنی؟کسی که ممکنه ۱سال یا ۱سال بیشتر کنارت نباشه میتونی پا به پاش بمونی وکمکش کنی تا امیدوار باشه به آینده؟

من که شکه بودم وهنوز گریه میکردم گفتم:باهاش هستم تا اخر عمرم فقط خانوادم نفهمن که رضا بیماری داره چون منو ازش جدا میکنن.

عشق محبوب من  
رزیتا تایید کرد که حق دارن اما شمارمونو گرفت تا هماهنگ کنه

شیش هفته بعد

حدودا شیش هفته گذشت و رضای من اومد خواستگاریم و من قبول کردم صورت مهرم خودم تعیین کردم [شاخه گل نرگس و به اصرار خانواده رضا که میگفتن بدون سکه نمیشه گفتم همراه با [سکه دیگه کسی چیزی نگفت و منم خوشحال بودم که به رضام میرسم.

روز عقدم رسید و من ارایشگاه رفتم و با کمک مریم خانوم همسایمون میکاپ ملیحی کردم و موهامو خودم هالیوودی فر کردم و پیراهن پرنسسی ساده و قرمز رو پوشیدم و کفشایه پاشنه دار عروسکی قرمزم پوشیدم و با سر کردن شنلم از اتاقم بیرون رفتم و با رضا به سمت تالار رفتیم

بعد از اجرای مراسم عقد و بله گفتم محکم من همه چی حل شد و من به عشقم رسیدم.

مادر رضا که فاطمه بودن خیلی جوون و مهربون بودن و منم مثل رزیتا دوست داشتن و منم بهشون علاقه خاصی داشتم همچنین پدرجون که محمود بودم خیلی بهم خوبی میکردن و منم وابسته ی همشون بودم محمد داداش رضارو تو یوتیوب زیاد میدیدم با زنش الهام که خیلی مهربون و دوستداشتنی بودن. مراسم عقدمون گذشت و ما یک سال تو عقد بودیم.

اولین جلسه شیمی درمانی رضایه من شروع شد و داشتم آماده شدیم و از خونه دوتایی زدیم بیرون زودتر حرکت کردیم که رضا ماشین رو تو پارک لاله نگه داشت و رفتیم رو یک نیمکت نشستیم

رضا \_\_\_ نیلوفر، ترکم کن، من مردی برای تونمیشم من میمیرم چند سال دیگه تو وابستم میشی زندگیت نابود میشه.

من با شنیدن هر لحظه حرفاش قلبم اتیش میگرفت

عشق محبوب من

من... بس کن رضا من پات هستم تا اخرش هرچی مشخواد بشه من با توام تو خوب میشی وما زندگیمون رو ادامه میدیم..رضا حتی از اسمون سنگم بباره من باهات میمونم

رضا از حرفام خوشحال شد وبا گفتم حرف من که بریم دیرمون میشه راه افتادیم وسوار ماشین شدیم ورفتم طرف بیمارستان

مدت ها طول کشید جلسات شیمی رضای منو از پا دراورده بود.

مراسم ازدواجمون رو بی سرصدا برگذاز کردیم ورفتم خونمون وباهم زندگی دونفرمون رو آغاز کردیم انقدر شیرین بود که بهتر از هر شیرینی بود.نمیخواستم هرگز تموم بشه.

بخاطر حال رضا کمتر مهمونی میرفتم وبیشتر باهم دوتایی تو هوای آزاد قدم میزدیم.ویه وقتایی خانوادمون رو دعوت میکردیم رزیتاهم مرتب بهمون سرمیزد حتی نیلویا هم باهم میرفتم.همیشه کنارهم بودیم.

دوسال از زندگی مشترکمون میگذشت ومهسا وساسان هم رفته بودن بندر عباس بخاطر ساسان چون کار پیدا کرده بود واز نیلویا رفت.اونا ازواج کردن اما من ورضا برا مراسمشون نرفتم چون رضام شیمی درمانی داشت.

گذشت وگذشت وما خوشبخت بودیم اما رضای من رفته رفته شکسته تر میشد وموهای سرش ریخته بود ومدام کلاه سرش میکرد وابروهاشم ریخته بود حالا دیگه خانوادمم میدونستن ومن اجازه جداییمون رو ندادم واونام منطقی برخورد کردن.

دقیق یادمه روز دوشنبه ساعت ۱۱صبح با رضا رفتیم ازمایشگاه چون مرتب حالت تهوع داشتم ودل درد شدید بعد چندساعت نشستن جواب ازمایشام اومد وفهمیدیم بله من ۱۱ماهه باردارم باخوشحالی رضا رو در اغوش کشیدم

رضا... نمیخواستم با یه بچه درگیرت کنم.منکه زنده نمیمونم زیاد اما تو رو درگیر کردم

من...رضا! ساکت عزیزم افتخاره برام از تو واز قلب تو یک فرشته تو وجودم باشه بعدشم مرد منی وباید تا اخر کنارم بمونی

رضا غمگین بود اما هربار با حرفام خوشحال میشد.

چقدر روزام سخت میگذشت. اون روزایی که رضای من نصف شب با خونریزی بیدار میشد و داغون بود و من فقط میتونستم نگران نگاهش کنم و کمکش کنم. اما حیف رضای من، مرد من ...

سه ماه از بارداریم میگذشت و مامان اصرار میکرد برم خونه اونا تا بعد زایمانم اما من به هیچ وجه قبول نمیکردم. رزیتا میگفت دکتر گفته تو دوران مریضی رضا حامله شدی و ممکنه مریضی رضا به بچه سرایت کرده باشه تشویقم میکرد بندازمش اما من به رضا هم نمیگفتم که ناراحت بشه و میخواستم بچم رو بدنیا بیارم و یکی از خون رضا رو داشته باشم.

یه روز که رضا نیلویا بود باهام تماس گرفت و:

رضا \_\_\_ سلام خانومم، چطوری؟ و روجک چطوره؟

من \_\_\_ سلام عزیزه دلم ما خوبیم تو چطوری؟

رضا \_\_\_ صداتو شنیدم خوب شدم خوشگلم.

من \_\_\_ جانم کاری داشتی؟

رضا \_\_\_ میخواستم بگم از سونوگرافی زنگ زدن شما نوبت سونو داشتی خانومیم فراموش کردی

عشق محبوب من  
من \_\_\_ ایا به کل فراموش کردم.

رضا \_\_\_ ااره حدس میزدم گفتم بهت بگم اگه کاری داری انجام بدی برا عصرم قراری نزاری.

من \_\_\_ ااره مرسی عزیزم. ناهار زودی بیا دیگه برات پاستا درست کردم با دستر مورد علاقت.

رضا \_\_\_ باز خانومم چه کرده همرو دیوونه کرده

خندم گرفت وباهم خندیدیم وبعد از اتمام خنده هامون قطع کردیم.

باخودم میگفتم اگه رضای من نباشه یه روزی به این خنده های الکی حسرت میخورم. خدایا نگیر رضامو.

رفتم حمام ویه پیراهن سورمه ای با گلای ریز قرمز پوشیدم چون شکمم بزرگ شده بود اما خیلی نه. موهامم هوس کردم فر ریز کردم. ورژ قرمز ممزدم ریمل ومداد چشمم کشیدم. و صندل قرمز پوشیدم ومیزو چیندم ومنتظر رضا نشستم که مهسا پیام داد بهم وحالمو پرسید خیلی دلم براش تنگ شده بود گفت یکم با ساسان مشکل دارن ومرتب میرن پیش روانشناس. خیلی براش غصه خوردم. اونا موضوع بیماری رضای منو نمیدونستن چون نمیخواستم کسی بدونه. فقط مامان بابای من ومامان بابای رضا همراه رزیتا وشوهرش میدونستن البته محمد هم میدونست. تو فکر مهسا وساسان بودم که دیدم صدای بسته شدن در اومد رومو برگزدوندم دیدم رضا بایه خرس بزرگ ناز اومده. با شوق رفتم طرفش که خرس ناز کرم رنگ رو داد بغلم وگفت هدیه مامان کوچولو یه آینده کلی خوش حال شدم وبغلمش کردم.

رضا بعد از عوض کردن لباساش با یک شلوار گرمکن مشکی وتیشرت طوسی اومد سر میز تو اشپز خونه اما کلاه اسپرتش هنوز سرش بود.

من \_\_\_ رضا

رضا \_\_\_ جونم؟

من \_\_\_ کلاهتو دربیار لطفا

رضا \_\_\_ عزیزم اخی خیلی بد شدم نمیخوام اینجوری تو ذهنت باشم

من \_\_\_ رضا نزن این حرفارو تورو خدا تو برای من بهترینی. همیشه هم همین جوری عاشقتم مثل قبل.

رضا بدون جواب کلاهشو دراورد. مرد قوی و قدرتمند من چقدر شکسته شده بود. اصلا مثل قبل نبود. دلم یک لحظه

لرزید دستمو گذاشتم رو شکمم و تو دلم از بچم خواهش کردم پا قدمش خیر باشه و مرد من از پیشم نره

بعد از خوردن ناهار که فقط برای من زهر بود کمی با رضا استراحت کردیم و من خودمو تو بغلش جا کردم و خوابیدم

و اونم خوابید ساعت [ابه زور بیدار شدیم و چون دم عصر تهران ترافیکش زیاد میشد زود حاضر شدیم.

یک پیرهن بلند فیروزه ای با دوریقه مشکی پوشیدم و روش یه مانتوی حریر جلو باز مشکی پوشیدم و کفش اسپرت

مشکی و کیف مشکیم برداشتم و شال مشکیم سرم کردم و با زدن کمی برق لب قرمز ار خونه با رضا زدیم

بیرون. رضای منم یک جین مشکی با پیراهن جذب طوسی پوشیده بود و کلاهشم سرش بود اما بازم با وجود

شکستگیش اما هنوزم دوستداشتنی وقوی بود.

بعد از چند دقیقه طولانی به بیمارستان رسیدیم و همون موقع نوبت ما بود با رضا وارد اتاق شدیم. و تبعیت از حرف

دکتر دراز کشیدم و پیراهنم رو بالا دادم و یه مایع ژله ماندی زد روی شکمم و با دستگاهش روی شکمم تکونش



عشق محبوب من

میداد صدای قلبش رو شنیدیم و من نا خودآگاه گریه کردم که دکتر اعلام کرد بجا گریه کردن منتظر اومدن پسر  
باش تا اینو گفت تو حالت گریه خندیدم و گفتم الهی شکر یه پسر مثل رضا

دکترم رو به رضا کرد و گفت انگار زنت خیلی دوست داره منتظر اودن پسریه که شبیه تویه.

رضا خوشحال لبخند زد و بعد از پاک کردن شکم رفتیم بیرون و تو ماشین نشستیم و کلی خوشحال بودیم.

رضا\_\_\_بریم این خبرو به مامان و بابابزرگا بگیم

با خوشحالی لبخند ردم بهش و من دوست داشتم اول به مامان فاطمه و پدر جون بگیم و رضا پافشاری من رو دید  
و قبول کرد

بعد از رسیدن به خوه مامان فاطمه ماشین رزیتا هم اونجا بود زنگ زدیم و با قربون صدقه های مامان فاطمه روبه رو  
شدیم. وارد خونه که شدیم رزیتا و پدر جون داشتن با محمد والهام حرف میزدن من و رضا هم رفتیم جلوی دوربین  
و یک صدا گفتیم پسره که همشون برگشتن مارو نگاه کردن و محمد والهام از اون ور دوربین میگفتن مبارکه و ابراز  
خوشحالی میکردن.

خلاه کلی کیف کردیم و خندیدیم که رضا گفت نیلوفر دوستداشته اول به شما بگیم هنوز به مامان باباش نگفتیم  
میریم به اونا هم بگیم.

بعد از توصیه های فراوان مامان فاطمه رفتیم خونه ما و با امید به مامان بابا گفتیم و من هی سرخ شدم از خجالت.

خلاصه گذشت و من و رضا مرتب بعد از جلسات شیمی رضا میرفتیم برا گل پسر مون خرید میکردیم. یه روز که از رضا  
پرسیدم:

من\_\_\_رضا به نظرت اسمشو چی بزاریم؟

رضا\_\_\_هرچی تو بگی خوشگلم

من\_\_\_نه میخوام تو بهم بگی..لطفا

رضا\_\_\_من؟خب!!!از اسم طاها خیلی خوشم میاد

من\_\_\_تصویب شد طاها...مرسی خوش سلیقه جانم

رضا اومد بگه نه کخه بهش اجازه ندادم ودستم رو روی شکمم گذاشتم وگفتم طاهامن وبابایی منتظر تیم.

بعد از اون دیگه شروع کردیم به خرید وسایل اصلی برا طاهامون ست سفید وطوسی زدیم

کاغذ دیواری سفید با حاشیه فیل های طوسی وناز

خیلی شیک شد اتاق بچم انقدر که دلمون نمیومد از اون اتاق بیایم بیرون.

با رضامم چندتا عکس حاملگی گرفتیم تو اتلیه وزدیم به خونه ودیوار اتاق طاهامون.

گذشت وزمان اومدن پسرکمون شد ویک روز قبل از زایمان رفتیم بیمارستان ومن بستری شدم.

روز دوشنبه ساعت [صبح طاهای مامان بدنیا اومد ومنو رضا خوشحالیمون ده برابرشده بود واصلا به یاد بیماری رضا

نبودیم.دوشب بیمارستان موندم ورزیتا ومامانم پیشم موندن.طاها انگار بغل رضاروم تر بود چون شبا که رضا

بیمارستان نبود گریه میکرد خیلی زیاد.این دوشب دوری از رضا برام سخت بود نگران بودم که رضا تنهاست یه وقت

حالش بد نشه.همون دوشبم نصف شب بهش زنگ میزدم وحرف میزدیم.

عشق محبوب من

اون دوروز هم گذشت وهمه فامیل اومدن دیدن طاهای من. هر کسی یه چیزی میگفت اما من فقط میگفتم شبیه رضاس.

نصف شبا که به جیغ مینداخت وگریه میکرد منو رضا دوتایی ارومش میکردیم باهم میرفتیم پیاده روی، میرفتیم نیلویا ولی کیف میکردیم تاجایی که میتونستم هی از خودمون عکس و سلفی میگرفتم که از لحظه لحظه هامون عکس داشته باشم.

جلسه اخر شیمی رضای من بود که دکتر ازم خواست تنها برم اتاقش. وقتی رفتم من فقط سکوت کردم و دکتر فقط حرف زد و اشکای منم پشت سرهم میریخت:

دکتر\_\_رضا جلسات شیمیش رو به خوبی گذرونده اما دیگه شیمی درمانی براش کافی نیست چون بیماریش اوت کرده و دیگه از دست شیمی درمانی هم کاری برنمیاد و رضا دیگه وقتی نداره. لازم نیست دیگه دارو تجویز کنم نهایت دوتا چهارماه دیگه زندست. دیگه کاریش نگیرین بزارین راحت باشه.

از مطب خارج شدیم و من منگ حرفایدکتر بودم.

نمیخواستم رضا بفهمه هیچی بهش نگفتم و دیگه تا یه مدت رابطمون رو با خانواده قطع کردیم میخواستم فقط رضارو کنارخودم داشته باشم روز به روز رضا شکسته تر میشد و طاهامون بزرگ تر میشد. مرتب اتلیه میرفتیم و اینجوری بگم که خونه پر شده بود از عکسای سه نفره منو رضا و طاها. انقدر روزامون خوب پیش میرفت که دلم نمیخواست تموم بشه.

روزی که طاهای من چهارماهه شد روز دردناک من بود.

رضا از شدت بی حالی روزای اخر فقط دراز میکشید. مرد من شده بود یه مرده بی تحرک.

رضا رو تخت دراز کشیده بود که با صدایی گرفته صدام کرد و ازم خواست براش اب ببرم.

طاها بیدار بود اما گذاشتمش تو اتاقش و رفتم لیوان ابی برای رضام بردم.

لیوان رو به رضا دادم:

عشق محبوب من  
من \_\_\_ رضای من بیا عزیزم

رضا \_\_\_ مرسی خانومم.

اب رو تا اخر سرکشید و خورد

رضا \_\_\_ نیلوفر، من با این حال بیشتر از این زنده نخواهم موند. نمیخواهم پا بندم بمونی منکه رفتم توهم برو پی  
زندگیت

نیلوفر پای من نمونی من میمیرم و دیگه کنارت نیستم. نیلوفر هوای طهارو داشته باش و خوشبختش کن. من  
اشتباه کردم با وجود بیماریم تورو اصیر خودم کردم.

لحن حرف زدنش قلبم رو میلرزوند و همه بدنم یخ کرده بود.

من \_\_\_ رضا نزن این حرفو زندگیه من تویی و تویی و تویی و طاهها.

جز شما کسی تو زندگیه من نیست و نخواهد بود. زندگی یعنی تو و طاهها. تو تا ابد بامنی دورت بگردم من عاشقتم  
رضای عزیزه دلم.

رضا دستمو گرفت و من برای □□ دقیقه بغلش دراز کشیدم و محکم بغلش کردم و بدنش رو با تمام وجود می  
بوییدم. عاشقانه های زندگیم با این مرد بود نمیتونستم به این راحتی بزارم بره پیش خدا. بعد از □□ دقیقه طاهها گریه  
کرد و من از رضا جدا شدم انگار یه نیرویی میگفت نرو از کنارش نرو بمون بیشتر کنارش. بلند شدم و گونه رضا رو  
بوسیدم

من \_\_\_ زود برمیگردم طهارو بیارم

رضا با بستن و باز کردن چشمش باشه ای گفت و من رفتم سمت اتاق طاهها بغلش کردم و گفتم:

من \_\_\_ بریم پیش بابایی

عشق محبوب من

تا به اتاقمون رسیدم طاهارو گذاشتم و ایستاده خشکم زد چشمای رضای من چشماش بسته بود نزدیکش شدم دیدم یخ کرده و نفس نمیکشه

من...رضا؟

من...رضا...رضا...رضا... جواب بده

چند بار صداش زدم داد کشیدم فریاد زدم اما نه رضای من جوابم رو نداد. رضا...ای من رفت پیش خدا رضایی که از خدا بهم نزدیکتر بود حالا دیگه پیشم نبود.

طاهارو گریه میکرد و من فریاد میزدم و اشک میریختم.

روز خاکسپاری انقدر گریه کردم که هیچکس نمیتونست جلومو بگیره با کلی خواهش و تمنا شب تا صبح سرخاک رضام نشستم و گریه کردم دوسه روزی اینجوری گذشت ضعیف شدم شیری برای خوردن طاهارو گذاشتم زیر چشمم گود شده بود لبام کبود شده بود و من داغون بودم. از طاهارو خبری نداشتم و خیلی خراب بودم.

چند روز که مدام سر خاک رضا بودم به زور بردنم خونه و من هیچی نمیخوردم و هیچ جا نمیرفتم و به طاهارو نگاه نمیکردم و داغونترین ادم دنیا شده بودم.

هرشب سحر فرار میکردم میرفتم سرخاک رضا و داد میزدم و گریه میکردم.

چند ماهی گذشت و من دوباره به طرف طاهارو برگشتم و دوباره مهر مادری بهمش ورزیدم.

زندگیم هنوز مثل قبل نشده بود که رفتم خونه خودم و با طاهارو زندگی میکردم. عکسامون داشت دیوونم میکرد اما دیگه بهشون عادت کرده بودم. و مدام یک اهنگی رو گوش میدادم اون اهنگ منو یاد رضا مینداخت:

(نمیدونم چی شد که اینجوری شد؟)

نمیدونم چندروزی نیستی پیشم

اینارو میگم که فقط بدونی

دارم یواش یواش دیوونه میشم

تاکی به عشق دیدن دوبارت

عشق محبوب من  
تو کوجه ها خسته بشم بمیرم

تاکی باید دنبال تو بگردم؟

ازکی باید سراغتو بگیرم؟

ازکی باید سراغتو بگیرم؟

قرار نبود چشمای من خیس بشهههه

قرار نبود هرچی قرار نیست بشه

قرار نبود دیدنت ارزوم شه.

قرار نبود که اینجوری تموم شهههه

\*\*\*

یادت میاد ثانیه های اواخر

گفتی میرم اما میام به زودی

چشمامو بستم نبینی اشکموووو

چشمامو وا کردم ورفته بودی

چشمامو وا کردم ورفته بودی

قرار نبود منتظرت بمونم

قرار نبود بری وبرنگردی

از اولش کناره من نبود

اخرشم کارخودت رو کردی

قرار نبود چشمای من خیس بشههه

عشق محبوب من  
قرار نبود هرچی قرار نیست بشههه  
قرار نبود دیدنت ارزوم شهه  
قرار نبود که اینجوری تموم شهههه  
(علیرضا طلیسچی)  
اه افسوس به تنهایی...

منم یک مادر ۱۱ساله که الان یکسال از مرگ شوهرم معشوقه زندگیم گذشته  
وطاهای من ۱۱سالگیش شروع شده ومنم تنها ترین دختر،مادر،همسر.....رضای من رفت زندگیمونم برد.

(تنها تر از من...تنها مگه هست؟  
اشکام ودید و...ازپیش من رفت  
من مست و حیرون.... تواین خیابون  
خوندم باگریهههه...باز زیربارون  
دیدم اخرشم دادمت از دست عزیزم،عزیزم  
دلَم از زندگی خستس عزیزم عزیزم  
عزیزم مگه میشه روتو چشم بست عزیزم  
دیدم اخرشم دادمت از دست عزیزم،عزیزم  
دلَم از زندگی خستس عزیزم،عزیزم  
عزیزم مگه میشه روتو چشم بست عزیزم

عشق محبوب من  
واست تموم شد...این عشق جنون شد

بالم شکست وبی اسمون شد

من مست و حیرون...تنها و داغون

دلتنگ میبارم...همراهه بااارووون

دیدى اخرشم دادمت ازدست عزیزم، عزیزم

دلم از زندگی خستس عزیزم، عزیزم

مگه میشه روتو چشم بست، عزیزم)

(مهدی جهانی)

( وپایان تلخ داستان

زندگيه من)

"عشق محبوب من"

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)